



پیغام عشق

قسمت هزار و ششم





با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۳۳، برنامه ۴۱۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

هشیاری در انسان دمی، لحظه‌ای، از حقیقت وجودی خویش غافل نیست و طلب حقیقی با بیداری این هشیاری در انسان شکل می‌گیرد و دیگر کاهلی من‌های ذهن، راه او نمی‌زند که طلب راستین و پایدار فقط و فقط چنین جانی راست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار

کار آن دارد آن کز طلب آن نشست

تمام تلاش‌های ذهن جایی تمام می‌شود، که پایگاه ذهن محدود و محصور و تمام امور ذهنی آفل، فروریزنده، بی‌پایه و بی‌اساس و هر کس جز خداوند را در جهان نطلبید و در پی بیداری خود در کار شد، اوست که کار بی‌مزد و جهد بی‌توفیق نمی‌کند؛ که تمام لحظات در طی طریق بر سالک مبارک و مقدس است چنانکه حضرت رسول می‌فرمایند:

حدیث

«نَوْمُ الصَّائِمِ عِبَادَةٌ، وَ صَمْتُهُ تَسْبِيحٌ، وَ عَمَلُهُ مُضَاعَفٌ، وَ دُعَاؤُهُ مُسْتَجَابٌ، وَ ذَنْبُهُ مَغْفُورٌ»

«خواب روزه‌دار عبادت است و سکوت وی تسبیح است و عملش مضاعف است و دعایش مستجاب است و گناهش

آمرزیده.»



یعنی انسانی که متوجه حقیقت بزرگ رستاخیز می‌شود و برای جدا شدن از هشیاری جسمی و حیات درختی قدم در راه مبارک و فرخنده عشق می‌گذارد، با تمام فراز و فرود و خطا و اشتباهاتش در این راه همواره مشمول رحمت و عنایت خاص خداوند است، که رحمت او بندگان بیدارش را شامل می‌شود؛ آن‌ها که آگاهانه و هشیارانه چون شیر قدم در راه گذاشته و از دیدن پلیدی‌های ذهن و سختی راه نمی‌هراسند که در پناه امن و ابدی و فناپذیر حضرت حضور خداوند هستند و اعتماد بر الطاف بی‌پایان حضرت دوست دارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید

تا نبردش به سراپرده سبحان نشست

و اما انسان بیدار که متوجه رستاخیز بزرگ می‌شود کیست؟ هم او که با غروب آفلین، در هر بی‌مرادی، در هر جهد و تلاش بی‌توفیق ذهن، با خود به اندیشه و تفکر مبارکی می‌رود، بودن در ذهن را جای امنی برای ادامه این خواب مخوف نمی‌بیند که هر دم امکان تزلزل خاک همانیدگی‌ها او را در پیش، گوش بی‌گوشی در این دم برمی‌گشاید و صدای زندگی را در هر اتفاق به وضوح می‌شنود که هر دم خداوند در کار بیداری اوست. او را به خود می‌خواند که نعلین خود از پای درآور و به سرزمین و فضای مقدس یکتایی، بی‌چند و چگونه در خموشی و سکوت وارد شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود

بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۹

تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست

کین هوا، جز قفلِ آن دروازه نیست

و برای گشودن درهای سرزمین یکتایی، باید از هر آنچه درون را پوشانده، گذشت و ناموس ذهن را در هم شکست.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهدِ عالی مقام را

عَنقا شکار کس نشود دام باز چین

کانجا همیشه باد به دست است، دام را

و آن‌گاه که طلب از جانِ بیدار برخاسته و قدم در راه نهاده شود، کم‌کم زنجیرها گسسته و کج و معوج بودن ذهن خود را نشان می‌دهد؛ آن‌چه پیش از این بر ناموس و آبروی ذهن می‌افزود، اکنون آگاهانه و با عشق «لا» می‌شود و دست رد بر آن می‌خورد که اگر وفای به عهد در شکستن ذهن باشد، خنک‌ترین، گواراترین، آتش بر جانِ سالک، کشیدن درد و غم عشق است در شناسایی همانیدگی و انداختن و ترک کردن و گذشتن و پا به میدان خلوص نهادن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲

آن ز دور آتش نماید، چون روی نوری بُود

همچنان که آتشِ موسی برای ابتلا



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲

أَصْلًا پروانه جانان قصدِ آن آتش کنید

چون بلی گفتید اول، در روید اندر بلا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲

چون سَمَنَدَر در میانِ آتَشَش باشد مُقام

هر که دارد در دل و جان، اینچنین شوق و ولا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر که تشویشِ سرِ زلفِ پریشانِ تو دید

تا ابد از دلِ او فکرِ پریشانِ ننشست

و این آتش چگونه آتشی است که انسان را مشتاقانه در خود می‌کشد؟ چگونه دردی است که سالک را هشیارانه و آگاهانه به عمل وامی‌دارد؟ آتش عشق است و «یک قصه بیش نیست، از هزاران که شنیده‌ایم»؛ قصه عشق که مخلصین خود را بی‌پروا می‌بلعد و شکار می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

بنگر این گشتی خَلْقانِ غرقِ عشق

ازدهایی گشت گویی حلقِ عشق



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴

اَزْدهایی ناپدیدِ دلربا

عقل همچون کوه را او کهربا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقلِ هر عطار کآگه شد از او

طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶

رَوَ کزین جو برنیایی تا ابد

لَمْ یَکُنْ حَقًّا لَهُ کُفُوًّا أَحَدٌ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید

خواب ازو رفت و خیال لب خندان ننشست

و خوشا انسان خفته از احوال دنیا که در رویای عشق با معشوق خویش در رضا و تسلیم است؛ دیگر خواب هیچ همانیدگی
هشیاری تیز و حاضرش را نمی‌دزدد که شربتی از شهد شیرین دوست چشیده.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۷۵

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی

چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی به شکرخنده که گویم

ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

تُرشی‌های تو صفرای رهی را نشانند

وز علاجِ سرِ سودایِ فراوانِ ننشست

*رهی: بنده

و میزان اخلاص و تسلیم در راه، چراغِ پرنور او که هرچه در تعهد خویش محکم‌تر، با آغوشی باز پذیرای پیش‌آمد و دم‌به‌دم خود را در حال شفا می‌بیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر کرا بوی گلستانِ وصالِ تو رسید

همچنین رقص کنان تا به گلستانِ ننشست

و بوی پیوند و اتصالِ هر جانی با تو بی‌شک، آثاری خواهد داشت که بودن در این لحظ ابدی، عطر صدجهان گلستان، شادی بی‌سبب، آفرینندگی و هزاران خیر و برکت را دارد، امید که با عنایت حضرت دوست، از اصلین باشیم ان شاءالله.




والسلام


با احترام: سرور از شیراز 🙏🌹



از تابش تو جانا ... جان گشت چنین دانا

بسم الله مولانا ... چون ساغر ما داری 

تفسیر غزل ۱۴۴۸ از برنامه ۵۷۴ گنج حضور 

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۸ 

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم

صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم

رستم رمز زندگیست، انسان که از جنس هوشیاری و امتداد خداست در تله ذهن با چیزهای دنیایی همانیده شده است و هوشیاری جسمی پیدا کرده است، ما که از جنس زندگی هستیم همه خاصیت پهلوانی را داریم. رستم نماد انسان پهلوانی است که سوار بر اسب زندگی ست و قدرت عمل دارد و عربده حضور را با تسلیم و فضاگشایی می کشد. ما هم اگر در من ذهنی به ناله ها و شکایت ها و عربده آن گوش بدهیم، همانیدگیهای خود را شناسایی کرده و آنها را آهسته آهسته می شکنیم و می اندازیم و از مرکز عدم شده سرمست به زندگی عربده می کشیم و انرژی خوب ساطع می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۸ 


ای منکر هر زنده خُنْک زنی و خنده

ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم



من ذهنی منکر هر کسی است که می خواهد به خدا زنده شود و رستمی کند، منکر خدا است زیرا از خدا جز تصویر ذهنی با عقل جزوی و ادراکات حسی اش نمی بیند و عدم را انکار می کند، منکر این لحظه است و دائماً به گذشته و آینده می رود، گاهی با متعلقات دنیایی اش مثل ماشین، خانه و مقام و ثروتش پز می دهد و خُنُبک می زند و می خندد که من آدم خوشبخت و موفق هستم.

خر نماد من ذهنی است که ما سالها خربندگی باورهای پوسیده و همانیدگی های آفل و گذرا را کرده ایم و به تصویرهای ذهنی مان چسبیده ایم و فکر می کنیم که سرمست زندگی هستیم.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۸ 

ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر

در دلبر ما بنگر، آهسته که سرمستم

کسی که با توجیحات و فلسفه حقیر من ذهنی اش ادعای عقلی می کند و می گوید: خودم می دانم، لنگری در دریای بیکران زندگی می اندازد که او را از حرکت به سوی عدم باز می دارد، عقل جزوی مثل لنگری به پای هوشیاری ما بسته شده است و روی ما را در فضای محدود و پر از همانیدگی ها مثل آهنگر سیاه کرده است. اگر چشم عدم ما باز شود با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم و در فضای دربرگیرنده اتفاق قرار می گیریم و از جنس اتفاق نمی شویم و به دلبر زیبای زندگی نگاه می کنیم و عینک همانیدگی ها را می شکنیم، دیگر منقبض نمی شویم، مقاومت ما صفر می شود و آهسته طعم آشتی با زندگی را می چشیم و با معیارهای ذهنی آدمها و قضاوت های آنها را جدی نمی گیریم و مسئله سازی من ذهنی که از بین برود ما سرمست و آرام می شویم.




مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۸ 

تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی

صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم

ما در من ذهنی خود را فقط جسم می بینیم، یک شخص کوچک و چوبین، دیده محدود من ذهنی فقط خوشگلی و زشتی یا کوتاهی و بلندی و یا چاقی و لاغری و سیاهی و سفیدی ظاهری را می بیند و قضاوت می کند.

مولانا می گوید، پیش تر بیا از فضای ذهن بیرون بیا، قضاوتها و مقاومت هایت را شناسایی کن و آزاد شو و در فضای عدم بنشین. وقتی با دید من ذهنی انسانها را جسم می بینیم، وضعیتها را تبدیل به مسئله و دشمن و مانع می کنیم و دجله های زلال زندگی که هر لحظه مثل آبی زلال و روان از جان و جسم ما می تواند رد شود همه را پر از خون و چرک و درد و کینه و نفرت می کنیم. اگر کم کم واکنشهای مان را بشناسیم و آنها را به صفر برسانیم و از دردها نترسیم و پیغام آنها را بگیریم، از دل این مجسمه سنگی همانیدگیها، فرشته هشیاری و عدم بیرون می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۸ 

کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی

پُر ده میِ راواقی آهسته که سرمستم

خدایا تویی ساقی و باقی زندگی، پس هر لحظه و تند تند به ما شراب این لحظه را بچشان، هر چند که ما در من ذهنی کاهلی کردیم و من ذهنی را ادامه دادیم و در مرکزمان چیزهای بیرونی را گذاشتیم، ما نمی دانستیم که با تسلیم از جنس نور عدم و باقی می شویم و قدرت و هدایت را از تو می گرفتیم و چون رستم بر رخس زندگی سوار می شدیم و در فضای یکتایی می تاختم.



کاهلی ما را ببخش خداوندا ...

و از شراب عدم پُر کن پیمانۀ این لحظۀ ما را 🙏

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۸ 🌸

آنها که ملولانند زین راه چه گولانند

بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم

چرا ما ملول و غمگین می شویم؟

انسانهایی که خود را به عنوان بی نهایت و ابدیت خدا شناسایی نمی کنند و مثل شخصک چوبین خود را جسم می بینند، احمقانی هستند که همیشه در حال مقاومت و مخالفت با وضعیتهای زندگی هستند و عدالت خدا را متهم می کنند، نه من ذهنی خودشان را و با حسرت و شکایت می گویند: چرا اگر خداوند عادل است به همه یکسان سلامتی و پول نداده است؟ و در حکمت خدا فضولی می کنند و انرژیهای سرد و درد گونه پخش می کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۸ 🌸

شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

شمس الحق نور عدم است، وقتی آزاد می شویم از بند و اسارت همانیدگیها و لنگر عقل جزوی را از دریای بیکران زندگی بیرون می کشیم، در تبریز که نماد فضای یکتایی است به سوی سرمستی عدم، هدایت، امنیت و خردی که از زندگی می آید حرکت می کنیم. زیرا حشر ما با تسلیم و فضاگشایی اتفاق می افتد و ما آهسته آهسته به خدا زنده می شویم.



با سپاس از برنامه گنج حضور و هم‌یاران گنج حضور 🌸🙏

دیبا از کرج

به نام خدا و سلام بر پدر بزرگوار و همه عزیزان همراه.

اقرار به بیماری و رنجوری خود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

که پیرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟

ای مسیح! از پیِ پرسیدنِ رنجور بیا

مولانای عزیز در برنامه ۹۳۳ موضوع بسیار مهمی را در این غزل مورد بررسی قرار داد و آن این است که شفابخشی انسان فقط به دست خداوند و عنایت او میسر است. به شرط این که انسان اقرار کند بیمار و زخمی اوست، پس هیچ عامل بیرونی نمی تواند دردهای ما را و این مرض من ذهنی را که گرفتاری هایش را با ماندن در ذهن تاریک درست می کند، درمان کند.

بنابراین چرا باز ما در بیرون از خود در جست و جوی زندگی و خوشبختی و گرفتن حال خوب هستیم؟ اگر کمی تنها بمانیم، باید منتظر باشیم که کسی حالمان را پیرسد یا زندگی را از همانیدگی های مرکزمان می خواهیم. در واقع با این طرز فکر خود را از آن فضای یکتایی که شادی بی سبب و درمان دردهای مان می آید، جدا کرده ایم. اگر متوجه شویم که بجز خدا کسی نمی تواند حال ما را خوب کند، این انتظارات هم از بین می رود و دیگر در اشتباه و توهم من ذهنی نمی مانیم.

این را پیامبران به ما یادآوری کردند که در دلمان بیماری است که نمی گذارد درمان گر واقعی را که اصلمان هست را بشناسیم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتی ست

که از آن در حق شناسی آفتی ست

پس باید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بگذاریم، آن دم مسیحایی که درمانگر مرده من ذهنی ماست بگذرد و چنین دمی حال ما را بپرسد. دم من ذهنی ما و من های ذهنی دیگران نمی تواند چاره چه کنم های ما باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶

پس چه چاره جز پناه چاره گر

ناامیدی مس و اکسیرش نظر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷

ناامیدیها به پیش او نهید

تا ز درد بی دوا بیرون جهید

حالا که فهمیدیم نباید توقع گرفتن حال خوب در بیرون و از اطرافیان داشته باشیم، ناامید هم نشویم و بدانیم که اکسیر و کیمیاگر این مس من ذهنی ما همان ناظر بودن بر ذهن و هشیاری نظر هست، تسلیم بودن ماست، بی کار کردن ذهن و خاموشی ذهن است.

چقدر زیبا امروز این چراغ برایم روشن شد که چطور می توانم فضاگشایی کنم. به خودم این هفته می گفتم فضاگشایی در اطراف اتفاقاتی که خداوند پیش می آورد، البته آن را هم با توجه به فعل ما در این لحظه جفالقلم می نویسد، کاملاً



مشخص است که می‌توانیم فضاگشایی کنیم یا نکنیم، ولی از خودم می‌پرسیدم فضاگشایی هر لحظه چطوری است؟ چطور متوجه می‌شوم که فضاگشایی می‌کنم؟ هرچند این سوال هم یک جست‌وجو در ذهن هست، اما امروز آموختم که من غافل از این هستم که چطور ذهنم را وطنم می‌کنم و از این لحظه جدا می‌شوم که تمام سرشار از دم مسیحایی است، پس هروقت در ذهن نیستم، یعنی دارم فضاگشایی می‌کنم. و هرچه این فضاگشایی بیش‌تر شود و فضای درونمان بازتر شود، احوال‌پرسی خداوند هم از ما بیش‌تر می‌شود.

و در بیت دوم از خداوند می‌خواهیم که دست پر از مهر و لطفش را بر سر رنجور ما بگذارد، چون این عقل من‌ذهنی ما درست عمل نمی‌کند، پس به کینه‌جویی و انتقام‌جویی دست نزنند. درواقع این را ما به خودمان می‌گوییم که با ماندن در گذشته و حس گناه کردن از خود انتقام نگیریم که خود را رنجور کنیم و به ملامت و سرزنش خود پردازیم، ولی آیا ما خود را می‌بخشیم و از فکرهای گذشته بیرون می‌آییم؟ اگر از جنس من‌ذهنی بمانیم، مسلماً نه، نمی‌بخشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

دستِ خود بر سرِ رنجور بنه که چونی؟

از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا

حال باید به خدا اعتراف کنیم که ما دراصل مثل الف، هشیاری لختیم و نباید به چیزی بچسبیم و از خود هم چیزی نداریم که حال ما را بهتر کند و تمام بیماری و دردهای ما از وهم همین داشتن همانیدگی‌ها در مرکز ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم

جز دلی دل‌تنگ‌تر از چشمِ میم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

*عنا: رنج

اگر ما از این دردهای من‌ذهنی‌مان یا این گرگ درونمان به فغان افتادیم، و آن قدر به دیوار بلا خوردیم، حالا باید این گوش کر ما پند را بگیرد و وقت آن است که از شر این گرگ خانمان سوز خلاص شویم. پس به خداوند می‌گوییم فریاد از این گرگ درونمان! و خداوند هم می‌گوید: حالا وقت رهایی‌ات رسیده، صبر کن. تو با من‌ذهنی‌ات و سبب‌سازی ذهنت تلاش نکن که خودت را درست کنی. خاموش باش و دخالت در قضایم نکن و من به‌جای تو می‌کوشم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳

کای خدا افغان ازین گُرگِ کُهن

گویدش: نک، وقت آمد، صبر کن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش



با همه این توضیحات، حالا وقت آن است که این نقش من ذهنی را کنار بگذاریم تا بیش تر زندگی ما را خراب نکند. عشق به چیزها و همانیده شدن با آنها و در مرکز گذاشتنشان را کنار بگذاریم. باید با عدم کردن مرکز، کوری عشق پیدا کنیم، یعنی نسبت به دنیا کور شویم و فقط چیزها را نبینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

وقت آن آمد که من عریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ

نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

حدیث

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق ست این کوری من

حُبِّ يُعْمِي وَ يُصِمُّ اسْتِ اِي حَسَن



آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن، بدان که عشق موجب کوری و کوری عاشق می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیر خدا، بینا بدو

مقتضای عشق این باشد بگو


*مقتضا: لازمه، اقتضا شده


پس هرچه ذهنم نشان می‌دهد به آن کور می‌شوم و بینا به مرکز عدم و تلاش می‌کنم که با هرچه بیشتر جسم کردن مرکز از ترازو کم نکنم تا خداوند هم از عنایاتش کم نکند. و منکر دیو درونم هم نشوم، اقرار کنم که بیمار و رنجور او هستم، تا او خودش درمانگر من شود.

با سپاس فراوان


مهردادخت از چالوس




با عرض سلام و ادب خدمت شما و خانواده محترم گنج حضور 

 گنج حضور چیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۵۱

 چراغ عالم افروز مُخلَد

 که نی کفرست و نی ایمان کدامست

می‌گویید: چراغی که عالم افروز زنده و جاودان است، یعنی اگر شما از این ذهن زاده شوید و به حضور زنده گردید، یک هوشیاری در شما به وجود می‌آید که مثل چراغ قوه می‌ماند و با آن زندگی را می‌بینید، زیرا از جنس زندگی می‌شوید. این دید و هوشیاری از جنس دویی نیست که نه کفر و نه ایمان می‌باشد، پس کدام است؟

چراغی وجود دارد که اصلش شماسست و وقتی به آن زنده شدید، در شما روشن می‌گردد و چشمانتان را پرفروغ می‌کند. از آن چشمان است که زندگی به بیرون نگاه می‌کند و شما با زندگی یکی می‌گردید. درونتان پر از هوشیاری و نور شده و از جنس نور می‌گردید. دیگر آن جان رفت و الان شما حس یکتایی با زندگی را دارید. بدون اینکه قضاوت نمایید، حاضرید و حضور یعنی شما بدون استفاده از فکر، هوشیار هستید و از فکر استفاده نمی‌کنید، این همان گنج حضور است و الان این چراغ می‌تواند روشن شود. هوشیاری از فکرتان جداست و مثل آب و روغن است. روغن از آب جداست، فقط کافیست شما واکنشتان را کم کنید. وقتی شما واکنش نشان می‌دهید، هویت جسمی خود را تقویت می‌کنید، هویت جسمی شما فقط از طریق واکنش می‌تواند حس زنده بودن کند. هر چه بیشتر واکنش نشان دهید، بیشتر در پیچ و تاب من ذهنی اسیر می‌شوید در نتیجه رفتارهایتان واکنشی است و وقتی رفتار واکنشی از خود نشان می‌دهید، در آن موزونی وجود ندارد.



برگرفته از کتاب گنج حضور، جلد اول، پرویز شهبازی، تفسیر غزلیات مولانا، صفحه ۱۸۹ و ۱۹۰.

با احترام



ساناز هستم از اصفهان 🙏



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com